



## پیغام عشق

قسمت پانصد و هشتاد و سوم



با سلام

برنامه ۸۸۲

قسمتی از ابیات مثنوی، دفتر سوم، از بیت ۲۲۰۲ تا ۲۲۰۷

موضوع: تصوّراتِ مردِ حازم ....

این ابیات که در مورد شیر قضاست به ما می‌گوید: ما باید هر دم مراقب و بیدار بمانیم و فضای این لحظه را در برابر هر رویدادی بگشاییم تا از تصویرسازی ذهنی بیرون آییم. بنابراین تو از کم و زیاد شدن همانیدگی‌هایت برای از دست دادن یا به دست آوردن شان ... هیچ نترس. تا دلت تنها به دام خدا یعنی عدم بیفتد و از قضای حق در امان و محفوظ بمانی.

حال مولانا برای ما مثالی می‌آورد... او می‌گوید:

فرض کنید شیری ناگهان از راه می‌رسد و شخصی را به دهانش می‌گیرد و با خود در جنگل می‌برد تا او را طعمه خود کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۲۲۰۲ و ۲۲۰۳

آنچنانکه ناگهان شیری رسید

مرد را بر بود و در بیشه کشید

او چه اندیشد در آن بُردن؟ بین

تو همان اندیش ای استادِ دین

ای استادِ دین! ...

آن کسی را بین که اسیر پنجه‌های مرگبار و دندان‌های جان‌ستان شیر مهاجم شده و آن شیر دارد گشایان او را با خود درون جنگل می‌برد. او در آن زمان در چه فکری است؟



آیا آن شخص در چنین موقعیت هولناکی به فکر توسعه اموال و املاک...، یا به اندیشهٔ فلان سرمایه سودآورش ... و یا این که به فکر عزیزان خود است؟!  
مسلماً خیر.

او در فکر هیچ کدام از این‌ها نبوده و نیست؛ فقط در اندیشهٔ جان خود است که در این زمان چگونه می‌توانم از چنگ دندان شیر بیرون آیم تا جان سالم بدر ببرم. اکنون ای انسان هشیار باش...! که حال تو هم هم‌سان حال او باشد. یعنی تو باید همواره خود را مقهور پنجهٔ قضای الهی بدانی، چراکه با خیلی از چیزهای این جهانی همانیده شدی و اکنون باید با آمدن قضای الهی که همان قضا و قدر است تیز و محکم بایستی، یعنی هر دم فضا را در اتفاق شیر قضای حق باز کنی و فقط تسلیم محض زندگی باشی.

حال ما با آمدن شیر قضا می‌خواهیم در این لحظه چگونه رفتاری کنیم؟

آیا می‌خواهیم در این لحظه با مقاومت و قضاوت در همانیدگی‌ها دائماً عکس‌العمل بد نشان دهیم؟ یا این که در این لحظه با بی‌دخالته ذهن با نرمی و خوش‌رویی فضا را در این لحظه باز کنیم؟ این انتخاب بستگی به قدرت و نگرش دید ما دارد که کدام یک از این دو هشیاری را آگاهانه برگزینیم. اما ای دل من...! این را بدان که اگر با انبساط به دام خدا بیفتی شیرین شده و از هزاران بند دام من‌ذهنی (همانیدگی‌ها) آزاد و خلاصی می‌یابی. ولیکن اگر بخواهی با تلخی من‌ذهنی منقبض شوی و با قضای الهی ستیزه کنی به بند هزاران دام من‌ذهنی دیگر فرورفته و در آخر می‌میری. پس چه بهتر، قبل از قضاوت در ذهن با خوش‌رویی کامل اتفاق این لحظه را بپذیریم تا با آب حیات جاری شده و همه را با عشق دربرگیریم چراکه؛

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۱۹

حاکم است و، یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ

او ز عین درد انگیزد دوا



پس بخواهیم درد هشیارانه را به جان بکشیم که او از عین درد برای ما دوا می‌آورد. و شاه مردان حضرت علی می‌فرماید:

«درد تو از خودِ توست، ولی تو بدان بصیرت نداری ... و درمان تو نیز در درونِ خودِ توست ...! که بدان آگاهی نداری.»

حال که ما آگاه شدیم درمان ما در همین من‌ذهنی ماست ... کافی‌ست با او قاطی نشویم؛ یعنی با سکوت ذهن بی‌دخالت بنشینیم و با حضوری ناظر فقط تماشاگر این جهان فرم باشیم و از بی‌نهایت بزرگی درون خود نهایت لذت را ببریم. در غیر این صورت اگر بخواهیم توجه زنده را همچنان به کارهای دنیوی مشغول سازیم مرکزِ عدم ما، جذبِ همانیدگی‌ها شده و شیرِ قضا می‌آید؛ تا به ما بفهماند که کار ما اشتباه است. پس دوباره نخواهیم به جهان مادی که همگی آب شور هستند برویم و با دیدِ هشیاری جسمی خود را دچارِ حملات من‌ذهنی بی‌خرد کنیم. در این صورت دائماً می‌ترسیم و تا به حلق در همانیدگی‌ها فروخواهیم رفت.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۲۲۰۴ و ۲۲۰۵

می‌کشد شیرِ قضا در بیشه‌ها

جانِ ما مشغولِ کار و پیشه‌ها

آن‌چنان کز فقر می‌ترسند خلق

زیرِ آبِ شور رفته تا به حلق

اما اگر مردم از آن فقر آفرین (خدا) بترسند، یعنی به خطرت قبله شناس توجه کنند... همانیدگی‌ها را در مرکز خالی و عدم کنند؛ آنگاه هوشیارانه می‌فهمند که در دلِ زمینشان گنج‌ها (علم و آگاهی) فراوانی نهفته است و استخراج خواهند شد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰۶

گر بترسندی از آن فقر آفرین

گنج‌هاشان کشف گشتی در زمین



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰۷

جمله‌شان از خوفِ غم در عینِ غم

در پی هستی فُتاده در عدم

عدم: در این جا نیستی است یعنی بی‌ارزش.

اما متأسفانه همه مردم از بیمِ اندوه (همانیدگی‌ها) دچار اندوه شدند، یعنی مردم نمی‌دانند که این اندوه و ترس آن‌ها به خاطرِ داشتن دید توهمِ من‌ذهنی و پر شدن همانیدگی‌های موهومی و مجازی دنیوی در مرکزشان است. «بنابراین در پی هست‌نما خود را نیست (بی‌ارزش) کردند یعنی خود را از حق محروم می‌کنند و راه را به غلط رفته؛ چراکه از دامِ عدم، از خالی شدن مرکز خود می‌ترسند.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲

جمله عالم زین غلط کردند راه

کز عدم ترسند و، آن آمد پناه

حال با کمی تأمل این سؤالات را از خود پرسیدم...

چرا از خالی شدن مرکز می‌ترسم؟ مگر همانیدگی‌ها چی دارد که به من بدهد؟

چرا دوباره زودی می‌خواهم به همانیدگی‌های جدید بچسبم و راه روشن و درست را کورکورانه به غلط بروم؟!

چرا اجازه نمی‌دهم مرکزم تهی و عدم بماند؟!

مگر کارِ مرا چو او نمی‌کند، مگر بارها و بارها از لبش طعمِ شکر واقعی را نچشیدم؟! حال چرا به شکرهای تقلبی این جهانی

دل بیندم؟!



واقعاً تابه حال ... کجا دیدیم که این آفلین بی ارزش و بی ثبات نسبت به ما وفا داشتند؟ مگر نمی دانیم که هر کسی با آمدن به این جهان با آفلین دل شاد و مغرور شدند و در آخر مرگ جسمی شان همچون بادی در دستانشان هیچ و پوچ گردیده و آن آفلین نسبت به آن ها وفادار نبودند. حال چرا به بی وفایان دل ببندم؟

آموختم که از هر همانیدگی دل شاد نشوم، چراکه ارزش چسبیدن ندارد، وگرنه از نیستی آن ها (همانیدگی ها بی ارزش) اصل خود را گم کرده و در من ذهنی هلاک خواهم شد.

اما چیزی که به گفتم نمی آید هشیاری دیگری ست. و آن شه شکر بیان ... که پایدار و نامیراست، همین مرکز خالی شده و عدم است و آن عدم شگفت انگیز و نادر، مایه امیدواری و افتخار من، و همه پرستش گران واقعی است که جان و دل ما به عشق او تازه و خوش می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

عجب آن دگر بگویم که به گفت می نیاید

تو بگو که از تو خوشتر؟، که شه شکر بیانی

با احترام،

زهره از آمل 



کارکرد ذهن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

اندرین صورت و آن صورت بس فکرت تیز

از پی بحث و تفکر ید بیضا بنمود

برنامه ۸۹۱

بعد از ظهر بود رفتیم که کمی قدم بزنیم، به دلم که نگاه کردم انگار گرفته بود. من ذهنی مدام می خواست بیاد بالا و حرف بزنه... عین یک فنر فشارش می دادم که بره پایین نمی خواستم که حرف بزنه. آخر به خودم گفتم چکار داری بگذار هرچی که دلش می خواهد بگه. فنر را رها کردم تا هرچه که من ذهنی ام دوست داره بگه. خیلی دل پری داشت، شروع کرد تصویرهای ذهنی را یکی یکی جلوی چشمانم نشان دادن، از این نقش به اون نقش، از این صورت به اون صورت، حرف بود که می زد.

حالا این همه روی خودت کار کردی و غزل و ابیات مثنوی خواندی بگو ببینم به کجا رسیدی؟ فلان کارت درست شد؟ اون چیزهایی را که می خواستی به دست آوردی؟ اصلاً چقدر تغییر اومده توی زندگی ات؟ خلاصه هر نقصی که بود از اون زیر می کشید بالا و با زیر و زبر و عکس و تصویرها نشانم می داد. آخرش هم گفت: آخیش راحتم شدم، داشتم خفه می شدم، هرچی را که تو این مدت می خواستم بگم گفتم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۷

روی نفس مطمئنه در جسد

زخم ناخن های فکرت می کشد



زخم فکرهای من دار، اثر ناخن‌های زهردار فکر روی جان هشیاری‌ام خودش را نشان می‌داد. پیاده‌روی تمام شد و با دلی غمگین و گرفته‌تر برگشتم خانه. دیگه قضاوت و مقاومت و ستیزه من‌ذهنی‌ام، انرژی را از جان هشیاری‌ام گرفته بود. باید کار می‌کردم، رفتم سراغ پیام‌های تلگرام، این بار به‌جای این که از خواندن یک پیام شروع کنم از گوش دادن به ویس شروع کردم. اولین پیام را که گوش کردم انگاری خود خدا بود که از طریق اون پیام شروع کرد باهام حرف زدن. تک تک کلماتی را که می‌گفت، تک تک جملاتی را که به‌کار می‌برد، تمام غزل‌ها و ابیات همه در حال حرف زدن با هشیاری‌ام بودند. انگار نامه یا پیامی بود که خدا برام نوشته و داشت جواب تمام حرف‌های من‌ذهنی‌ام را که در هنگام قدم زدن بهم گفته بود را می‌داد. چقدر زنده، روشن، و واضح به گوش دلم نجوا می‌کرد. باور نمی‌شد که زندگی این‌طور واضح از طریق پیام عزیزی که برای کانال تلگرام فرستاده بود، داشت باهام صحبت می‌کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

اندرین صورت و آن صورت بس فکرت تیز

از پی بحث و تفکر ید بیضا بنمود

از صورت و تصویرهای ذهنی از نقش‌ها که به‌صورت فکر من‌ذهنی می‌خواست که من را به بحث و گفت‌وگو بکشد. این بار به‌جای بحث کردن با من‌ذهنی‌ام گذاشته بودم هرچی که دلش می‌خواهد بگه، به قول آقای شهبازی که می‌گفت می‌تونه این من‌ذهنی باشه، ولی مهم اینه که به حرف‌هاش گوش نکنی، ید بیضا، فضای گشوده‌شده بالا می‌آد.

آبی بود روی آتش، اون دل غم زده و غمگین باز شد. آرامش و حس سبکی برگشت، فقط شکر و سپاسگزاری از لبام و دلم عبور می‌کرد، خدایا عاشقتم. بله اون یک استاد که از طریق همه حرف می‌زنه، داشت حرف می‌زد. ممنون به‌خاطر پیام‌های زیبای همه عزیزان، تا چند دقیقه پیش می‌خواستم با فکرهای تند و تیز راه را باز کنم، اما زندگی از طریق یک پیغام بهم نشان داد استفاده کردن از ید بیضا را، به‌جای به‌کار بردن فکرهای تند و تیز، وصل شدن به فضای درون خود، او که از رگ گردن بما نزدیکتره.





مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۳۵۴ و ۲۳۵۵

ای کمان و تیرها برساخته

صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که دور اندازتر، او دورتر

وز چنین گنج است او مهجورتر

چرا با فکرهای تند و تیز من ذهنی، کمان و تیر خدا را این قدر دورتر می‌اندازیم و خودمان را از گنج درونمان دور و دورتر می‌کنیم؟ همین که توجه از روی اتفاق برداشته می‌شه، ید بیضا، فضای گشوده‌شده خودش را نشان می‌ده.

یا شاید بعضی وقت‌ها به‌جای این که مثل یک فنر من‌ذهنی را فشار بدیم که بره پایین، بگذاریم حرفش را بزنه، نه به این معنا که هر حرفی من‌ذهنی خواست بگه و ما به‌عنوان هشیاری به اون گوش کنیم نه، بلکه با ناظر بودن تماشا کنیم، تا کارکرد ذهنمان را بهتر بشناسیم. هرچه بیشتر ذهن و کارکرد اون را بشناسیم بیشتر آزاد خواهیم شد، و درمقابل آن فضاگشایی راحت‌تر و آسان‌تر صورت خواهد گرفت.

این تجربه، تمرینی بود برای بهتر دیدن کارکرد ذهنم و این که من‌ذهنی چطور از هر فرصتی استفاده می‌کنه برای بافتن و زنده ماندن خودش. به‌زور وادارت می‌کنه که به تصویرها نگاه کنی، به گذشته بری و گذشته را نشخوار کنی. اما از اونجایی که زندگی خودش دنبال ماست و هر لحظه داره روی ما کار می‌کنه، از هر طریق ارتباط برقرار می‌کنه تا به ما هم کارکرد ذهن را نشان بده و هم ما را به این درک و یقین برسونه که ما من‌ذهنی نیستیم.

با تشکر فریده از هلند 



با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همهٔ دوستان

غزل (۲۶۶۲) برنامهٔ ۵۳۵ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۶۶۲

دلا، رو رو، همان خون شو که بودی

بدان صحرا و هامون شو که بودی

اصل اول ما که وارد جهان می‌شویم مثل خونی سالم است که به تمام عضوهای بدن به راحتی غذا می‌رساند و پس از مدتی که با غذاهای غیر مجازی که از جنس بدن ما نبوده خون را سفت و لخته می‌کنیم و از رساندن غذا به اعضاها جلوگیری می‌کنیم، بنابراین بدن را ناقص می‌کنیم، همین کار را دقیقاً با هر چهار بعد می‌کنیم یعنی به سمت چیزهایی می‌رویم که نباید می‌رفتیم، با همانیده شدن با چیزهای این جهانی این بلا را سر خود آوردیم مثلاً با گذاشتن حرص برای داشتن چیزهای این جهانی جلوی رد شدن نیروی بی‌نهایت زندگی را گرفتیم و همین باعث بسته شدن رگی شده که شادی بی‌سبب به ما نرسد و درد بکشیم. و ما نمونه‌هایی دیدیم که حتی فرمانروای کره زمین بودند و درد می‌کشیدند. و حالا که این را فهمیدیم دست روی دست نگذاریم و با بزرگانی مثل مولانا که به اصل اول و خدایی خود زنده شدند و تغذیه چهار بعد را شناختند و چیزهایی که ما را به سمت درد می‌برند را می‌دانند، همراه شویم تا به سمت مرکز و زندگی و اصل خود برگردیم، تا هر چهار بعد ما رقیق و سلامت و شاد شود.

لازمه سکوت کنیم و بارهای اضافی که برداشتیم و چسباندیم به خود را رها کنیم، تا هشیاری ناظر و عمیق و بی‌نهایتی باشیم که بودیم، پس حالا با شناسایی، فضاگشایی و پذیرش اتفاقات، خون چهار بعد را رقیق می‌کنیم، تا اگر کسی و یا چیزهای بیرونی یا ذهنی ما را صدا کردند و خواستند غذاهای ناسالم و خراب مثل طمع، حرص و ولع، خشم، حسادت، خودنمایی و چسبیدن، کینه و نفرت و رقابت را به ما بدهند بگوییم نه، ما از جنس این غذاها نیستیم، و در این لحظه است که به فضای یکتایی و سلامتی و شادی بی‌سببی که بی‌نهایتی و جنس اصلی ما است وارد می‌شویم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۲

در این خاکستر هستی، چو غلطی؟!

در آتشدان و کانون شو که بودی

با وارد شدن به دنیای جسم و آفلین اصل را فراموش کردیم مثل آتش که اصل است و خاکستر که فرع است، ما در این خاکستر دست و پا می‌زنیم در طمع، حرص، ولع، خودنمایی، مقایسه و چشم و هم چشمی، و بنابراین با این کار بیشتر به زیر خاکستر می‌رویم و هشیاری را زیر خاکستر دفن می‌کنیم، در صورتی که پس از بادی که کمی ما را به خود آورد باید از زیر این خاکستر و همانیدگی‌ها بیرون بیاییم و خودمان را با پذیرش این اتفاقات و قبول کردن این‌ها از جنس اصلی من نیستند جدا کنیم و عقب بکشیم و همان هشیاری ناظری که بی‌قضاوت و بی‌مقاومت هر اتفاقی را بازی زندگی می‌بیند باشیم، و در این صورت است که به مرکز اصلی زندگی که کانون نور و عشق و صفا است برمی‌گردیم و از تاریکی و درد گذشته و آینده خلاص شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۲

در این «چون شد چگونه» چند مانی؟!

بدان تصریف بی‌چون شو که بودی

ما اتفاقات و چیزهای آفل این جهانی را جدی می‌گیریم و مقاومت می‌کنیم و آن‌ها را بازی زندگی نمی‌بینیم، مدام شک داریم و می‌گوییم چرا، چگونه، برای چی، که چی، و بنابراین خودمان را به دست اتفاقات و آفلین دادیم تا آن‌ها ما را زندگی کنند، در صورتی که باید توجه را از اتفاقات، اجسام و افکار من‌ذهنی بگیریم و عقب بکشیم، و بدون دخالت و مقاومت و چرا و چگونه گفتن و بدون خوب و بد کردن به زندگی اجازه دهیم هر طور که می‌خواهد، ما را هر جا که صلاح است ببرد.



و بدانیم هر اتفاقی چه به ظاهر خوب و بد چه زیبا، چه زشت، بهترین اتفاقی است که برای بیداری ما لازم است، مثلاً اگر زندگی چیزی را که ما به آن چسبیده بودیم از ما گرفت بدون مقاومت و چرا گفتن با صبر و شکر و پرهیز اتفاق را بپذیریم، و با تسلیم درد هشیارانه بکشیم و از زندگی توقع نظم پارک نداشته باشیم، همیشه از جنگل توقع داشت که پلنگ نداشته باشه و یا شاخه‌ای خشک نباشه، برای این که زندگی جنگل است و هر درخت را باید به حال خود گذاشت تا کل جنگل بی‌نهایت را خداوند آبیاری و برکت ببخشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۲

نه گاوی که کشی بیگار گردون

بر آن بالای گردون شو که بودی

وقتی به اتفاقات، اجسام، افکار و هر چیزی می‌چسبیم و به دور آن‌ها می‌چرخیم، این کار بی‌مزد و بی‌گاریه، مثل گاوی بیچاره که از صبح تا شب دور دایره می‌چرخه و خودش دلیل این کار را نمی‌داند، در صورتی که باید از هر چیزی که می‌خواهد توجه ما را بدزد فاصله بگیریم و این چرخش‌ها را از دور نظاره کنیم و خودمان را قاطی نکنیم، مثل نگاه کردن به زمین از بیرون، از جو می‌ماند که چرخشش را می‌بینیم، ولی وقتی درون اتفاق و چیزها باشیم متوجه چرخیدن و یکی شدن با اتفاق نیستیم، مثلاً اگر در فکری غرق شدیم و در ما ترس، اضطراب، حسادت یا هر حسی ایجاد شده اگر عقب بکشیم و بگیریم من از جنس این‌ها نیستم به سکوت و سکونی از جنس خدا و فضای یکتایی که فقط ناظر است می‌رسیم و از گردباد نجات پیدا می‌کنیم.

حتی بعضی اوقات این گردباد به‌عنوان ناجی و خیر بودن ما را می‌برد، برای مثال بنده می‌خواستم کسی را از درد نجات بدهم و با دادن کتاب و حرف‌های زیبا کار را شروع کردم و تا به خودم اومدم متوجه شدم در گردبادی از درد و رنج گیر کردم و باید فقط خودم رو نجات بدهم، پس در هر صورت هر چیزی را به زندگی بسپاریم و ساکت، ساکن و ناظر باشیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۲

در این کاهش چو بیماران دقی

به عمر روزافزون شو که بودی

پس از این که با ماده و این جهان همانیده شدیم از بی‌نهایت به محدودیت و جزء کاهش پیدا کردیم و دردمند و مریض شدیم، کم‌کم با پا به سن گذاشتن هشیاری را محو کردیم، ما وقتی ده ساله بودیم هشیارتر و خوشحال‌تر از بیست سالگی بودیم و همین‌طور در بیست سالگی نسبت به سی سالگی شادتر و هشیارتر، حالا که می‌فهمیم می‌توانیم به راحتی برگردیم و شادی بی‌سبب شویم زیرا ما قبلاً آن‌جا بودیم و جنس اصلی ما شادی بی‌سبب و آزادی و سکوت و عمق بی‌نهایت است، فقط باید از ابزار تسلیم، صبر، شکر، پرهیز و پذیرش بی‌چون و چرای اتفاقات استفاده کنیم تا از اتفاقات و چیزهای آفل که از بین رفتنی است و ما را کاهش می‌دهد دور بمانیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۲

زبون طبّ افلاطون چه باشی؟!

فلاطون فلاطون شو، که بودی

آیا با درد، رنج، حسرت، غبطه خوردن، حس تنهایی و آز باید به چیزهای آفل و گذرا مثل آدم‌ها، پول، مقام و قدرت، شهرت و دوست یا مخدرها روی بیاریم؟ آیا می‌توان با گدایی از بیرون زندگی به دست آورد؟ آیا باید با مخدرهای موقت، برای چند دقیقه یا چند ساعت من‌ذهنی را به خواب ببریم تا از درد فرار کنیم؟ آیا عادت‌ها و گدایی برای ما هزینه و تخریب ندارد؟ آیا قرص‌های خواب کافی است؟

خیر این‌ها راه نیست.



ما باید در ذهن را باز کنیم و از آن جا بیرون ببریم و به سمت سکوت و بی‌نهایتی که اصل ما است و همیشه ما را صدا می‌کند ببریم، ما نمی‌شنویم چون خود را به آن راه‌های دردزا که از همانیدگی‌ها است زدیم، برای خلاصی از ذهن باید با بزرگان همراه شویم و با تسلیم، صبر، شکر و پرهیز، پا در راه معنوی بگذاریم، تا از ذهن خارج و به دنیای اصل که بی‌نهایت شادی بی‌سبب است وارد شویم، که البته مستلزم تعهد و مداومت است و هرکسی خودش باید این راه را طی کند، به زور ما کسی وارد این راه نمیشه.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۲

ایم هوکی، اسیرانه چه باشی؟

همان سلطان و بارون شو که بودی

ای انسانی که از زندگی جدا شده و خود اصلی و هشیاری را در چیزهای این جهانی و افکار گم کردی و اسیر این جهان و دردها شده‌ای و حس اسیری داری، آیا باید سلطان و آزاد باشی و در دنیایی که همه را آزاد گذاشتی و کسی را اسیر خود و خود را اسیر کسی یا چیزی نکردی باشی یا می‌خواهی اسیر کنی و تصاحب کنی تا اسیر شوی و تو را تصاحب کنند و از بین ببرند؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۲

اگر رویین تنی، جسم آفت توست

همان جان فریدون شو که بودی

کسی که به هشیاری برگشت و نامیرا بودن را درک کرد هیچ چیزی بر او اثر نمی‌کند، هیچ چیزی او را به سمت درد و رنج نمی‌برد، هیچ چیزی او را به سمت چسبیدن نمی‌برد و او از چیزی که از دست میره ترس ندارد و درد نمی‌کشد، او



فهمیده همه چیزهای این جهانی تغییر می‌کنند، می‌روند، و در آخر نابود می‌شوند، جز خود اصلی ما که از جنس خدا، زندگی، بی‌دردی و آزادی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۲

همان اقبال و دولت بین که دیدی

همان بخت همایون شو که بودی

ما با بخت و اقبال بی‌نهایت به جهان آمدیم و با چسبیدن به چیزها از آن اصل دور شدیم با دخالت در امور خود و دیگران از جنس اتفاقات، مقاومت، قضاوت، ستیزه، درد و ترس شدیم.

اما زندگی ما را صدا می‌کند و ما با تسلیم، سکوت و پذیرش هر اتفاقی به ورای چیزهای این جهانی می‌رویم و هشیاری را از اجسام، افکار و اتفاقات بیرون می‌کشیم و بدون گذشته و آینده و ملامت کردن خود و دیگران و یا خراب کردن هر جایی که پا می‌گذاریم، می‌بینیم که درون و بیرون ما سر تا پا شکر، برکت و صفا شده و شادی بی‌سبب شده‌ایم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۲

رها کن نظم کردن درها را

به دریا در مکنون شو که بودی

ساکت و خاموش باشیم، قضاوت و مقاومت و درد را رها کنیم، خوب و بد کردن را رها کنیم، توجه و هشیاری را از چیزهای این جهانی و افکار مسلسل‌وار بیرون بیاوریم تا با نکته‌های طلایی بزرگان و زندگی به گنج حضور برگردیم.

با تشکر از زحمات همه دوستان

علی از تهران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

[Shahbazi@rapidtest.com](mailto:Shahbazi@rapidtest.com)